

یک جور رفتاری

***** شهرام صابر

اگر روزی بالاخره، دین از دولت و سیاست جدا شود، و برود به جا و مکان خودش، و بشود آنچه که باید باشد، و از منظور و مقصودهای خاص و هدفمند فاصله بگیرد، این امید هست که کانون های خانوادگی هم از تشنج تهی شود. چه ارتباطی دارد؟ اجازه بدهید عرض کنم. قبلن بگویم که در دسته بندی های روابط زن و شوهر، من از دسته « زن ذلیل » ها هستم. چرای آن را هم خلاصتن!! توضیح می دهم.

با دختر معقول و سنگین رنگینی که از زیبایی بهره کافی داشت ازدواج کردم. بعد از انقلاب. زندگی مناسب و جمع و جور بی نیاز به کسی را داشتیم. پس از مدت کوتاهی نیز، صاحب فرزندی شدیم. از آنجائی که مرد آرام و بسازی هستیم، و دلم می خواهد محیط خانه ام از قیل و قال و بگو مگوهای اضافی به دور باشد، وادادم. (خدائیش حالا میفهمم وا دادنم که به قصد برقراری دمکراسی در محیط خانه بود، و قائل شدن حق مساوی برای زنم، پایه های تسلط او را پی ریزی کرد....دارم از زن ذلیل شدنم حرف می زنم. مگر نه قول داده بودم.)

و از آنجائیکه حتما نمی توانم با مگس کش پشه ای را بکشم، و در حجله را هم گلباران می خواهم نه قتلگاه، توجه نکردم که زنم گربه بیچاره را درست جائی که باید گلباران شود، و عین در بهشت فرح انگیز باشد، گوش تا گوش سر بریده است.

خب، همینکه من آدم آرامی هستم و جو خانه را دور از جنجال و بگو مگو می خواهم، راضی بودم، و از اینکه زنم خوشحال است که رئیس باشد، و در آمد مرا یکجا در دست بگیرد، ولی بگذارد که من بعد از کار، در فضای راحتی غذا بخورم و کتاب بخوانم، و به اتفاق تلویزیون نگاه کنیم، نه تنها راضی که مشعوف هم بودم....و ادامه داشت تا آکله ای، سر و گوشش پیدا شد. حاج خانمی، که صدها برابر بدتر از بدترین حاج آقا ها است. یک سفارش شده ای برای مغز شوئی. بگذارید قبل از ادامه، از یکی از شگرد های موجود بگویم.

از صدها موردی که برای از سر راه برداشتن مقاومت ها به کار می رود، یکی هم مغز شوئی است. مغز شوئی های گوناگون و در سطوح مختلف.

یک روز زنم گفت:

(شنیده ام خانمی در محله ما، خانم هائی را که آرامش می خواهند کمک می کند تا به آن برسند « با تعجب نگاهش کردم:

(آرامش؟! مگر تو آرامش نداری؟ این خانم تحصیلاتش چیست؟ از چه روشی برای آرام کردن! استفاده می کند؟ مجانی این کار را می کند؟ کی او را به تو معرفی کرده است؟)
با تحکم گفت:

(خوبه خوبه، دور بر ندار، مگر نمی بینی « دیپرشن!» دارم؟ کار حاج خانم فی سبیل الله است. همه کارهایش برای رضای خداست. بکمک مذهب به آرامش می رساند....جواب هایت را گرفتی؟ تا حالا هم چند جلسه به کلاسش رفته ام با یکی دو تا از همسایه ها روزی یکی دو ساعت به محضرش می رویم.)

دود از کله ام در آمد.

(بدون اینکه به من بگوئی بریده و دوخته ای؟ ...دلم نمی خواهد ادامه بدهی، فهمیدی)

جر بزه ام نگرفت، بیشتر سنگ روی یخ شدم.

(چه بخواهی و چه نخواهی به این کلاس می روم.)

تکلیفم را روشن کرد. تصمیم با من بود که طلاقش بدهم، یا دنبالش بدم.

وقتی سیستم حجابش را عوض کرد، و رفت در قالب خواهران زینب، و در بیرون از خانه به شمایل

مامورین زن زندان اوین، درآمد، بیشتر متوجه شدم که « حاج خانم » چه ماموریتی را دستور دارد.

کم کم آرامشی را که به خاطر آن تن به زن ذلیلی داده بودم از دست می دادم. بیشتر وقتی را

که با هم در خانه بودیم، به توصیف و تشریح او از صفات محسنه‌ی حاج خانم میگذشت.

(حاج خانم اصلن با مردها حرف نمی زند. اگر مردی به مناسبتی می خواهد حرف بزند، باید با

واسطه باشد.)

(با واسطه؟!)

(بله، حاج خانم حرفهایش را به خانم دیگری می گوید، او با آقای طرف صحبت در میان می گذارد

و جوابش را به اطلاع او میرساند... زن عقیقه ایست.)

(ما را گرفتی خانم؟ این که اداست. این حاج خانم شما به خرید نمی رود؟ کی با مغازه دار حرف

می زند؟... که تازه چی بشود؟ مگر حضرت پیغمبر که به منبر می رفت زنان گوش هایشان را کیپ

می کردند؟ هدف چیست؟ بهشت و غلمان های قلچماق؟ اینکه باختن نقد است...)

(اگر ادامه بدهی می روم خانه پدرم. تازه از امروز توهم باید نماز بخوانی. همین هفته سازه لایت

را هم جمع می کنم. حاج خانم گفته گوش دادن به موسیقی، زن و مرد را بهم حرام! می کند،

نماز و روزه تنها راه رستگاری است.)

داشتم خفه می شدم. گیریم که رستگار!! هم شدیم. از همه مواهب دنیوی که داده های خداست

نیز چشم پوشیدیم. مردیم و رفتیم وسط یا لژ بهشت. در آنجا حوری های زیبا هم صف کشیدند

و نیز مردان گردن کلفت بهشتی، این شد زندگی اوخروی؟ زندگی بهشتی؟... فقط سکس؟ ببینم

در آن دنیا هم اگر بجز این ها، موسیقی و مشروب نباشد. و از لهو و لعب هائی جز سکس نیز

خبری نباشد، خدا هم که یقینن دیگر به نماز و روزه ما نیازی نخواهد داشت، پس بقیه اش را

چکار کنیم؟...)

نگاهش کردم. و گفتم :

(این هم شد زندگی؟ خود آنهایی که حاج خانم را فرستاده اند نیز در رادیو و تلویزیونشان

موسیقی دارند، در حالیکه این خانم دارد موسیقی را بر روی من و پسر کوچکم می بندد؟)

پسرم که در تختش دراز کشیده بود و حتمن به حرف های ما گوش می داد، داد کشید:

(نه بابا موسیقی خوب نیست، می ترسم در آتش جهنم بسوزم)

بی اختیار دو دستی زدم توی سر خودم. و با عصبانیت گفتم

(بهتر است چند روزی بروی خانه مادرت، مرا تنها بگذاری کمی فکر کنم، شدیدن احتیاج

دارم.)

چند راه پیش رو داشتم:

۱ - از او جدا بشوم، که نمی خواستم. دوستش داشتم. و دلم نمی آمد پسرم بدون مادر بزرگ

شود.

۲ - بگذارم هر کار دلش می خواهد انجام دهد، که نمی توانستم تحمل کنم. چون به واقع در

چنگال عجزه خطرناکی افسون کلام شده بود. حرف های این زن حتا با معیار های حکومت که

خود، با شرایط و مقررات سیاهش جان همه را به لب آورده است نمی خواند.

۳ - ترتیب مهاجرت از کشور را بدهم.

با توجه به داشتن خویشان زیادی در خارج به این راه رفتم.

ولی او روز به روز، از زندگی، از واقعیات، و حتا از مسلمان درست! بودن فاصله می گرفت. یک پارچه و در بست گرفتار خزعبلات این زن شده بود.

روزی که دیدم پسر هشت ساله ام دارد با صدای بلند نماز می خواند، و قرار است برای روزه نیز سحر از خواب برخیزد، به بزرگی و بی نیازی خدا شک کردم، و متوجه شدم که بردن حاجت ها به آستان او، یک کار عبث است. کسی که به عبودیت پسر هشت ساله من نیاز دارد، و اگر انجام ندهد مانع رستگاریش خواهد شد، و آتش جهنم را منتظرش نگه می دارد، نه قابل پرستش است و نه قابل توسل. همین را به زخم گفتم، و از او خواستم که پیغام مرا به حاج خانمی که کمر به قتل اعتقادات ما بسته است و دارد با اداها و تعالیم خود، تیشه به ریشه اسلام می زند، برساند. وقتی کسی کر باشد، تو بالاخره به نحوی صدایت را به گوشش می رسانی، اما آنکه خود را به کری بزند، صدای توپ را هم نخواهد فهمید. و حاج خانم چنین بود. دزد با چراغی بود که به دنبال کالای گزیده بود.

او چنان زن مرا، و بی تردید بقیه شکارها را در چنبره اهریمنی خود داشت، که هرچه می گفت ملکه ذهن آن ها می شد.

« من را اگر هم بکشی به خارج نمی آیم »

« بسیار خوب من هم با بچه هایم، بدون تو می روم »

در این فاصله ما صاحب بچه دیگری شده بودیم. اسم فرزند اول مان را که محصول قبل از مغز شوئی حاج خانم بود، نیما گذاشته بودیم. ولی طفلک دومی ابوطالب نامگذاری شده بود. وقتی تهدید جدی مرا دید، به توصیه معلم! خود، آن ور صفحه را گذاشت.

« من هم با تو می آیم. ولی برای موقت. »

خوشحال شدم، که به نحوی از حاج خانم و کیسه کشی هایش رها می شویم. ضمن اینکه در این فاصله دریافتیم که شوهر سرکار علیه از مهره های اصلی رژیم است. و حاج خانم در این مدت چند بار هم به لندن رفته است برای رتق و فتق پول هایشان. حالا در بانک های آنجا، با مردان انگلیسی چگونه هم صحبت شده است، بماند.

البته مدت ها بود که کار بر روح مرا نیز، وسیله یکی از دوستانم که او نیز، قبلن اسیر این فرقه شده بود، آغاز کرده بودند. او نیز یک مجنون این وسوسه ها بود. و بنیانی فراموش کرده بود که دین داری به تظاهر و ادا و اصول نیاز ندارد. اولین علامتش جای تزویر مهر بر پیشانیش بود. گاه وقتی به من تلفن می کرد، وسط صحبت کردن، به بهانه اینکه نمازم دیر می شود تلفن را قطع می کرد. یک روز به او گفتم:

« دوست عزیز، زمان نماز که به یکی دو دقیقه پس و پیش بستگی ندارد. از آن گذشته وقتی تلفن بزن که نمازت دیر نشود... همه اش ادا، و ریا و تظاهر و به سخریه گرفتن دین. سخن کوتاه.

به خارج که آمدیم دریافتم که به دستور حاج خانم شده ایم ماموران او در کشور بیگانه، و داریم ضمن خوردن نمک، نمکدان را می شکنیم.

ما که آمدیم، خانواده دیگری به پایان ماموریت خود رسیده بودند. خیلی زود زخم را یافتند « یا زخم آنها را یافت » کلی از اسباب و اثاثیه خود را به ما دادند، و گفتند وانمود کنید که خریده اید، و بعدن پولش را خواهید داد.

و حالا مدتی است که در خاج نیز به دستور حاج خانم که هر روز با زخم تماس دارد، جای دوست و جای دشمن را به نمایش می گذاریم. و اعتراف کنم که بهر دلیل، خستگی، علاقه، احتیاج، ترس، مزد اجرت، و... دارم با آنها همراه می شوم.

به خودم که مراجعه می کنم، مهر بی عرضگی را شایسته شناسنامه ام می یابم. زندگی من که می خواستم فارغ از « ذلت » و فرار از چنبره ماموران شتشو دهنده باشد، شده است تفسیر این شعر:

« شد غلامی که آب جو آرد.....آب جو آمد و غلام به برد »
